

سفرنامه‌ی ناصر خسرو

ناصر خسرو قبادیانی

ویرایش متن: جعفر مدرس صادقی



سفرنامه‌ی ناصر خسرو

ناصر خسرو قبادیانی

ویرایش متن: جعفر مدرّس صادقی

نمونه‌خوانی، صفحه‌آرایی: بخش تولید نشر مرکز

طرح جلد: ابراهیم حقیقی

© نشر مرکز چاپ اول ۱۳۹۸، شماره‌ی نشر ۱۳۰۹، ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۱۳-۴۲۲-۹

نشر مرکز: تهران، خیابان دکتر فاطمی، روبه‌روی هتل لاله، خیابان باباطاهر، شماره‌ی ۸

تلفن: ۸۸۹۷۰۴۶۲-۳ فاکس: ۸۸۹۶۵۱۶۹

Email: info@nashr-e-markaz.com

 [nashremarkaz](https://www.instagram.com/nashremarkaz)

همه‌ی حقوق این اثر محفوظ است.

تکثیر، انتشار و ترجمه‌ی این اثر یا قسمتی از آن به هر شیوه بدون دریافت

مجوز قبلی و کتبی از ناشر ممنوع است.

این اثر تحت حمایت «قانون حمایت از حقوق مؤلفان، مصنفان و هنرمندان ایران» قرار دارد.

● سرشناسه ناصر خسرو، ۳۹۴-۴۸۱ ق. Naser Khusrav ● عنوان و نام پدیدآور سفرنامه‌ی ناصر خسرو / ناصر خسرو قبادیانی؛ ویرایش

متن جعفر مدرّس صادقی ● مشخصات ظاهری هفتاد و دو، ۱۳۶ ص. ● یادداشت واژه‌نامه، نمایه

● موضوع ناصر خسرو، ۳۹۴-۴۸۱ ق. — سفرها، نثر فارسی، قرن ۵ ق.؛ ایران؛ سیر و سیاحت؛ مصر؛ حجاز (عربستان سعودی)

● ردپندی کنگره ۱۳۹۸ ۷ س ۲ ن / ۵۷۴/۵ DSR ● ردپندی دیویی ۰۵۰۴۲ / ۹۵۵ ● شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی ۵۶۱۱۶۱۶

فهرست

پیشگفتار مجموعه: بازخوانی متون	نُه
مقدمه‌ی ویراستار	سیزده

متن کتاب

چنین گوید ابو‌معین ناصر خسرو قبادیانی	۳
به عزم نیشابور بیرون آمدم	۴
از بلخ تا به ری سیصد و پنجاه فرسنگ	۵
از خندان تا شمیران بیابانکی همه سنگلاخ	۷
به شهر تبریز رسیدیم	۷
از آنجا به شهر اخلاط رسیدیم	۸
از آنجا به میافارقین رسیدیم	۹
از میافارقین تا آمد نه فرسنگ است	۱۰
از شهر آمد به حرّان دو راه است	۱۲
حلب را شهری نیکو دیدم	۱۳
از حلب تا طرابلس چهل فرسنگ بود	۱۵
از آنجا به شهر بیروت رسیدیم	۱۷
شهر عکّه به بلندی نهاده است	۱۸
شهر طبریه بر کنار دریاست	۲۰
از قیساریّه تا رمله هشت فرسنگ بود	۲۳
بیت المقدّس را «قُدس» گویند	۲۴
شهری ست بر سر کوهی نهاده	۲۵
می‌خواستم تا مساحت این مسجد بکنم	۲۷

- ۳۱ سقف این مسجد به چوب پوشیده است
- ۳۲ از آن درها یکی را «بابُ التَّی» گویند
- ۳۳ صفتِ دکان و سنگِ صخره
- ۳۶ آن جایی است که سُبُح خانهِ خدای است
- ۳۷ به شش موضع راه بر دکان است
- ۳۸ به زیارتِ ابراهیم خلیل عزم کردم
- ۴۱ به نیمه‌ی ذی القَعْدَه از بیت المقدس بر فتم
- ۴۱ ترسایان را به بیت المقدس کلیسایی است
- ۴۳ این تیس جزیره‌ای است و شهری نیکو
- ۴۵ و ما به جانبِ مصر روانه شدیم
- ۴۵ آب نیل از میانِ جنوب و مغرب می‌آید
- ۴۷ اسکندریه بر لبِ دریای روم است
- ۴۹ قَلْزُم شهری است بر کنارِ دریا
- ۴۹ چون از جانبِ شام به مصر روند
- ۵۲ قاهره پنج دروازه دارد
- ۵۳ به آن وقت که رود نیل وفا کند
- ۵۷ شهرِ مصر بر بالایی نهاده
- ۶۱ شهرِ مصر بر کنارِ نیل نهاده است
- ۶۳ و چه این رعیتی و عادلِ سلطانی
- ۶۶ مدینه‌ی رسول شهری است بر کنارِ صحرایی نهاده
- ۶۸ و من روی به مصر نهادم
- ۷۰ اکنون شرح بازگشتن خویش به راه مکه
- ۷۵ شهرِ مکه اندر میانِ کوه‌ها نهاده است
- ۷۸ چون از مکه به جانبِ جنوب روند
- ۸۰ خانه‌ی کعبه در میانِ مسجدِ حرام
- ۸۲ خانه‌ی کعبه به میانِ ساحتِ مسجد است
- ۸۶ کلیدِ خانه‌ی کعبه گروهی از عرب دارند
- ۸۹ شتر کرایه گرفتم تا لَحْسا
- ۹۳ لَحْسا شهری است بر صحرایی نهاده

فهرست

- ۹۷ به جانبِ بصره روانه شدیم
 ۹۹ در بصره سیزده مشهد است
 ۱۰۱ شهر اُبله بر کنارِ نهر است
 ۱۰۲ عبّادان بر کنارِ دریا نهاده است
 ۱۰۳ از آنجا به شهرِ مَهرِوبان رسیدیم
 ۱۰۴ اَرْجان شهری بزرگ است
 ۱۰۵ از بصره تا اصفهان صد و هشتاد فرسنگ باشد
 ۱۰۸ طَبَس شهری اثبوه است
 ۱۰۹ شهرِ تون شهری بزرگ بوده است
 ۱۰۹ قاین شهری بزرگ و حصین است
 ۱۱۱ و هفت سال بود که من از خراسان رفته بودم
 ۱۱۲ و ما سویِ بلخ برفتیم

فهرست‌ها

- ۱۱۵ واژه‌نامه
 ۱۲۷ نام‌نامه

مقدمه

ناصر خسرو پیش از سفر هفت‌ساله‌اش به بیت‌المقدس و مکه و مصر، نه شاعر بود، نه حکیم. فقط ناصر بود. در *سفرنامه* خودش را «ناصر» می‌نامد و در قصیده‌ها هم که همه‌جا «حجّت» تخلص می‌کند، بارها خودش را «ناصر» نامیده است و یکی دو بار هم «ناصر خسرو»^۱. بعد از سفرش و از کمی بعد از آن که در مقام «حجّت» خراسان به تبلیغ تعالیم اسماعیلیان برخاست، چند سالی در خفا بود. گفته‌اند در خودِ بلخ بوده است یا در حوالی بلخ و چند صباحی هم در نیشابور و مازندران. و وقتی هم که سرانجام سر از یمکان بدخشان درآورد، پی‌روان فراوانی پیدا کرد. قصه‌های زیادی درباره‌ی او روایت می‌کنند که تا سالهای سال بعد از درگذشت او رواج داشت و دهان به دهان می‌گشت. او را «پادشاه بلخ» لقب دادند. زکریای قزوینی می‌گوید اهالی بلخ بر او شوریدند و او ناچار فرار کرد و به یمکان پناه برد که در میان کوه‌های بلند و صعب‌العبور بدخشان است، تا دست کسی به او نرسد. گفته‌اند سی سالی آنجا بود تا مُرد. تا پانزده سال بعد از به یمکان رفتنش را یقین داریم که در قید حیات بوده. و آن هم به این دلیل که در یکی از قصیده‌هایش گفته است «پانزده سال برآمد که به یمکانم» و در قصیده‌های دیگری از شخصت و دو سالگی و هفتادسالگی و پیری و ناتوانی‌اش حرف می‌زند. اما این که چند سال بعد از آن که از سفر برگشته است از بلخ فراری شده و چند سال بعد خودش را رسانده است به یمکان و از چند سال پیش از درگذشتش در یمکان به سر برده است، به درستی معلوم نیست.^۲

حمدالله مستوفی می‌گوید صد سالی عمر کرد^۳ و زکریای قزوینی حکایت می‌کند که «حکیم» در یمکان «عمارات عالی» بنا نهاده بود و روی دیوارهای این عمارت‌ها صورتهایی نقش بسته بود که تکان می‌خوردند و گویی جان داشتند و از باغهایی که در اطراف این عمارت‌ها بود شب تا صبح صدای ساز و آواز می‌آمد و حمام بزرگی ساخته

بود که در رختکش بیست و چهار حلقه آویخته است و یکی از آن حلقه‌ها را که می‌کشند، در حَمّام باز می‌شود و از آنجا به زیر گنبدی می‌رسند که هفده حلقه آنجاست «و هر یک از آنها را بکشند، دری پیدا می‌شود مانند گنبدِ اوّل» و تازه توی این گنبد هم دوازده حلقه‌ی دیگر هست و «هر یک از این حلقه‌ها را بکشند، دری پیدا می‌شود و به گنبدی دیگر می‌رسند...» و از عجایبِ دیگرِ این حَمّام این که «سی محل در گرمخانه می‌باشد که به یک جامِ همه‌ی آن مواضع روشن شده و هیچ‌کس بالای بامِ آن حَمّام نتواند رفت.» و تازه این حَمّامِ مَجّانی هم هست.^۱

این فقط یکی از قصّه‌هاست و یکی از معدود قصّه‌هایی که یک ربطی با خود او دارد. تصویری که در تذکرها از او به دست داده‌اند نه هیچ شباهتی به ناصرِ قبل از سفرِ هفت ساله‌اش دارد و نه هیچ شباهتی به «حجّت» و «حکیم» بعد از سفر. حکیم ناصرِ این قصّه‌ها در پانزده سالگی صرف و نحو و حساب و هندسه و نجوم و احکام فقه و تفسیر و حدیث را فرا گرفته و تا بیست سالگی هیچ علمی نبوده است که نخوانده باشد. بعد از آن که به دربارِ عزیز مصر راه پیدا می‌کند، او را به وزارت منصوب می‌کنند، اطرافیانِ عزیز مصر به او حسادت می‌ورزند و کمر به قتل او می‌بندند، می‌رود بغداد و خلیفه‌ی بغداد هم او را به وزارت منصوب می‌کند، بعد از مدّتی او را به رسالت به دیار کَفّار می‌فرستند، آنجا هم او را به وزارت منصوب می‌کنند، تصمیم می‌گیرد فرار کند، در راه فرار او را با برادرش دستگیر می‌کنند، نه سال در زندان سپری می‌کند، دوباره فرار می‌کند و به نیشابور می‌رود... و همه‌ی این ماجراها را از قول خود او نقل کرده‌اند و به صیغه‌ی اوّل شخص مفرد. داستان حَمّامِ عجیبی که در *آثار البلاد* زکریای قزوینی آمده است، در کتاب‌ها و تذکرها‌ی دیگری هم با آب و تاب و تفصیل بیشتری نقل شده است. حتّا او را به عالم عرفان هم بسته‌اند و داستانی از ملاقات او با شیخ ابوالحسن خَرَقانی تعریف کرده‌اند که به شیخ می‌گوید «می‌خواهم از قیل و قال درگذرم و پناه به اهلِ حال آورم.»^۲ چه بسا حکیم در سالهای طولانی اقامتش در یمکان عمارت‌هایی و حَمّامی هم ساخته باشد. از قصیده‌های فراوانی که در شکایت از دوری از وطن سروده و آه و ناله‌های سوزناکی که سر داده است، معلوم است که لااقل در اوّلین سالهای اقامتش در یمکان روزگار خوشی نداشته. اما بعد از مدّتی، هم به دلیل پیوستن تعدادی از مُریدان به او و هم به دلیل روی خوشی که امرای محلّی و اهالی به او نشان داده‌اند، به این تبعیدگاه

پرت اُنس و اُفتی می‌گیرد. دورافتاده بودن یمگان و کوهستانی بودن آن خطّه خیال او را راحت کرده است که جای امنی پیدا کرده و یک فراغ بالی دست می‌دهد تا با تألیف و تبلیغ و قصیده‌سرایی روزگار درازی سپری کند و آن حکیم و شاعر نامداری بشود که شد. سرداران سلجوقی تسلّط چندانی بر بدخشان نداشتند و دستشان به دامن او نمی‌رسید و شاید هم خطر چندانی از جانب او احساس نمی‌کردند.



در پایان *سفرنامه* می‌گوید به تاریخ بیست و ششم جمادی‌الآخر سال چهارصد و چهل و چهار به بلخ رسیده است. اما پیداست که بلافاصله بعد از بازگشتش شروع به دعوت نکرده است. در *سفرنامه* شیفتگی او را به مصر و ستایش او را از دستگاه خلافت فاطمی به‌روشنی می‌بینیم، اما از ملاقات او با خلیفه‌ی فاطمی و اعطای لقب «حجّت» به او هیچ حرفی در میان نیست و حتا هیچ تبلیغ مستقیم و صریحی هم از آیین اسماعیلی در *سفرنامه* وجود ندارد. مقام «حجّت» را شاید یکی دو سال بعد از بازگشتش به او داده باشند و اگر هم در مصر و در حین سفر به این مرتبه رسیده باشد، صلاح ندانسته است یا مجالی نیافته است که بلافاصله بعد از بازگشتش رسالتی را که به او سپرده‌اند علنی کند.^۶ چند سالی بعد از بازگشتش به سکوت برگزار شده است و لابد در همان سالهاست و شاید در همان یکی دو سال اوّل بعد از بازگشتش که مجالی پیدا کرده است تا سر و صورتی به یادداشت‌های سفر هفت‌ساله‌اش بدهد.

سفرنامه وقتی که *سفرنامه‌نویس* از سفر برگشت، مجموعه‌ای بود از یادداشت‌های پراکنده‌ای که تلنبار شده بود روی هم و هیچ معلوم نیست که چه مدّت طول کشیده است تا او فرصتی برای جمع و جور کردن آنها پیدا کند. احتمال داده‌اند که یکی دو سال و احتمال داده‌اند که سالها طول کشیده است، اما این مهم به هر حال پیش از آشکارا کردن دعوت و فرار کردن او از بلخ صورت گرفته است. به اعتبار عبارت «رحمت‌الله علیه» نسخه‌های خطّی که بعد از اسم طغرل سلجوقی آورده‌اند، بعضی علما حتا به این نتیجه رسیده‌اند که شاید تازه بعد از درگذشت طغرل که سال ۴۵۵ و یازده سال بعد از برگشتن او باشد، اوّلین پاک‌نویس متن تدوین شده باشد. اما می‌دانیم که هیچ کاتبی خودش را مُلزم به تبعیت مو به مو از نسخه‌های ماقبل خودش نمی‌کرد و افزودن عبارت‌های دعایی و القاب از برکات و امتیازات هر کتابت جدیدی به شمار می‌رفت.

به گفته‌ی خودش در سراغاز *سفرنامه*، تا سال چهارصد و سی و هفت در دم و دستگاه چغری بیگ سلجوقی که امیر خراسان بود و مقرّ حکومتش در مرو بود به کارهای دیوانی مشغول بوده. بعد از خوابی که می‌بیند، از آن کار دیوانی استعفا می‌دهد و راهی سفر می‌شود. و بعد از هفت سال که از سفر برمی‌گردد، چغری هنوز امیر خراسان است. به نزدیکی بلخ که می‌رسند، به کاروانی از وزیر امیر خراسان برمی‌خورند که به جانب شبورغان می‌رود و بعد از پُرس و جویی که می‌کنند، معلوم می‌شود که برادر بزرگ او — خواجه ابوالفتح عبدالجلیل — هم در رکاب این وزیر است. خواجه ابوالفتح عبدالجلیل یکی از نزدیکان وزیر امیر خراسان بود و امیر خراسان از همان سالها سرپرستی پسرش الپ ارسلان را به دست خواجه نظام‌الملک توسسی داده بود. الپ ارسلان در سال ۴۵۱ که پدرش درگذشت، امیر خراسان شد و چهار سال بعد که طغرل بیگ که عموی او بود درگذشت، سلطان شد.

سفرنامه به هر حال، چه در همان یکی دو سال بلافاصله بعد از برگشتن او از سفر و چه دیرتر، زمانی پاکنویس شده است که *سفرنامه‌نویس* هنوز توی حال و هوای سفر بوده است و در حین پاکنویس، تلاش چندانی در جهت رنگ و لعاب دادن به گزارشی که بر اساس مشاهده بنا شده است به خرج نداده. شاید بعضی جاها را از آن‌چه در یادداشت‌های سفر بوده است پُررنگ‌تر کرده باشد. مصر و قاهره را. اما تعادل همچنان برقرار است. توی ذوق نمی‌زند. همچنان داریم قدم به قدم به دنبال یک راوی به حقیقت نرسیده و از جنس خودمان می‌رویم که دارد به دنبال یک گُم‌شده‌ای می‌گردد و اگر هم در میانه‌ی راه به حقیقتی می‌رسد، آن را مثل چکشی توی سر هیچ‌کس نمی‌کوبد.



چغری بیگ در سالهای آخر عمرش بیمار بود و اداره‌ی امور را به دست پسرش سپرده بود. حتا گفته‌اند در نبردی هم که با مودود ابن مسعود غزنوی رُخ داد که به سال ۴۳۶ برمی‌گردد، الپ ارسلان بود که در میانه‌ی معرکه بود — که تازه هفده سالش بود. وقتی که پدرش مُرد، سی و یک سالش بود یا سی و دو سال، و با حمایت طغرل به امارت خراسان رسید. الپ ارسلان، به گواهی *سیاست‌نامه‌ی* خواجه نظام‌الملک، سَنّی حنفی مذهب متعصبی بود و خودِ خواجه هم در تعصّب ضد شیعی و در عناد با اسماعیلیان دست کمی از اربابش نداشت. خودِ چغری بیگ اهل مدارا بود و تازه لابد به خاطر سوابقی که از حکیم فعلی و ناصر قبلی داشت و مقام و منزلت برادرش ملاحظاتِی هم در نظر

می‌گرفت. شاید اگر چغری بیگ کسی دیرتر می‌مُرد و تا پیش از مُردنش هم تسلط بیشتری به اوضاع داشت، فرصت بیشتری برای حکیم فراهم می‌شد. اما حکیم پیداست که از همان اولین سالهایی که دعوتش را علنی کرده است احساس خطر می‌کرده و با مخالفت‌های شدیدی رو به رو شده است. هرچند در همان فرصت اندک هم پی‌روان زیادی پیدا کرده باشد و اعتبار و نفوذ فراوانی هم به دست آورده باشد.

حکیم خوب می‌دانست که با کی طرف است. الپ ارسلان و سرپرست و مشاور ارشدش نظام‌الملک هر دو به خون غیر سَنّی تشنه بودند و مجال عرض اندام به او نمی‌دادند. بعد از سفرنامه که دقیق‌ترین و قابل اعتمادترین خبرها را درباره‌ی او به دست می‌دهد، از طریق قصیده‌هاست که شاید بشود ردّ پایی از وقایع بعد از بازگشتن او از سفر هفت‌ساله‌اش پیدا کرد. در قصیده‌ها اشاره‌های مکرّری به ستیزه‌ی او با عوام و با علما می‌بینیم و نیز عتاب و خطاب‌های تند و تیزی با امرای سلجوقی و خلفای عباسی که تصویری از سالهای بعد از علنی شدن دعوتش به دست می‌دهد و آنچه کرد و آنچه بر او گذشت و خدّها و کشمکش‌هایی که به رانده شدنش از شهر و آواره گشتنش منجر شد. طولی نکشید که حکیم دید بلخ جای ماندن نیست. هوا بدجوری پس بود. این که گفته‌اند به نیشابور رفت و به مازندران و گرگان رفت، فقط حدس و گمان است. فقط از آن بلخ بیرون رفتنش خبر موثق داریم و از به یمگان در آمدنش. به مازندران اشاره‌ای در قصیده‌ای دارد.^۷ به مازندران و گرگان رفتنش را به دلیل شیعه مذهب بودن امرای آن نواحی دانسته‌اند و به نیشابور رفتنش را هم لابد به دلیل سوابقی که با خواجه امام موفّق و با شاگردان او داشته. اما این در به در به نتیجه نداد و به جایی نرسید: چند سالی در حوالی بلخ بوده است و بعد رفته است نیشابور و رفته است مازندران و بعد دوباره برگشته است به حوالی بلخ و یک سر و گوشی آب داده تا شاید جای امنی همان دور و برها پیدا کند و وقتی که از هر جای دیگری پاک ناامید شده است، راه افتاده است به سمت بدخشان و سر از درّه‌ی یمگان در آورده است.^۸ همین قدر می‌دانیم که کتاب *زاد‌المسافرین* را در ۴۵۳ نوشته است و در این تاریخ در بلخ نبوده است. شاید *زاد‌المسافرین* را هم پیش از آن که به آن منزل آخر رسیده باشد پاک‌نویس کرده باشد. گفته‌اند سه سال بعد تازه به یمگان رسید و گفته‌اند حتّاً دیرتر.



پناه بردن به فراز قلّه‌ها و تسخیر قلعه‌های مستحکم مقاوم در برابر هجوم سربازان پادشاه تازه پس از تسخیر قلعه‌ی الموت و قلعه‌های دیگری در طبرستان و دامغان و اصفهان و فارس به صورت یک شیوه‌ی مبارزه‌ی اسماعیلی درآمد. حسن صباح الموت را در سال ۴۸۳ تسخیر کرد - دو سال بعد از درگذشت حکیم. و دو سال بعد از تسخیر قلعه‌ی الموت و در همان سالی که خواجه نظام‌الملک به ضرب دشمنی یک فدایی اسماعیلی به قتل رسید، ابوالمعالی محمد ابن نعمت ابن عبيدالله در کتاب بیان‌الادیان، در ادامه‌ی شرحی که بر مذهب اسماعیلی نوشته است، فقط از دو نفر از معاصرین خودش نام می‌برد که علّمدار این نهضت بودند: می‌گوید «ایشان را به هر شهری کسی ست که خلق را به این مذهب دعوت کند، آن کس را صاحب جزیره خوانند. و از دست وی به هر شهری داعیان باشند. و آن کس را که دین بر او عرضه کنند مُستجیب خوانند. و دو تن بودند معروف در روزگار ما که ایشان به محلّ صاحب جزیره رسیده بودند: یکی ناصر خسرو که به یمگان مُقام داشت و آن خلق را از راه بُرد و آن طریقت او آنجا برجاست. و دیگر حسن صباح که به اصفهان می‌نشست و از آنجا به ری آمد و متواری گشت و خلقی مردم را از خراسان و عراق بی‌راه کرد و به این مذهب خواند...» و چند سطر پایین‌تر می‌گوید «ایشان دو گروه اند. الناصریّه، اصحاب ناصر خسرو، و او ملعونی عظیم بوده است و صاحب تصانیف. و کتاب وجه‌الدین و کتاب دلیل‌المختبرین او تصنیف کرده است در کُفر و الحاد. و بسیار کس از اهل طبرستان از راه برفته‌اند و آن مذهب بگرفته. الصّباحیّه، اصحاب حسن صباح. و او مردی تازی‌زبان بود و اصل او از مصر بوده است و مدّعی‌ای عظیم»^۹

زمانی که ابوالمعالی این سطور را می‌نوشت، حکیم چهار سالی بود که رو در نقاب خاک کشیده بود، اما نهضتی که او تا دم مرگ علّمدارش بود در بدخشان و خراسان هنوز زنده و پابرجا بود و حسن صباح هم تازه از وقتی که به قول ابوالمعالی «متواری گشت» و به قلعه‌ی الموت پناه برد، به رهبر جنبشی تبدیل شد که با کشتار مخالفین و با برقرار کردن یک حکومت وحشت، تا سی و پنج سال بعد که خودش زنده بود و تا صد و هفتاد سال بعد که قلعه به تسخیر هلاکوخان مغول درآمد، تداوم داشت.

حسن صباح وقتی که داشت به مصر می‌رفت، به خلیفه‌ی فاطمی مصر ایمان داشت و یک اسماعیلی دو آتشه بود. در زندگی‌نامه‌ی منسوب به او که به «سرگذشت سیّدنا»

معروف است، یادی هم از حکیم می‌کند. می‌گوید «در زی رفیقان، شخصی امیره ضرب نام دیدم بر عقیدت خلفای مصر. احیانا فایده‌ای فرمودی. و پیش از او ناصر خسرو، حجت خراسان. اگرچه او را چیزی میسر نشد.» پیداست که با تألیفات حجت خراسان آشنایی داشته است و شاید یکی دو تا از کتاب‌های او را دیده بوده و تورقی هم کرده و یا برای او خوانده بودند. اما می‌گوید «او را چیزی میسر نشد.» که یعنی راه به جایی نبرد و از این طریقه‌ای که در پیش گرفته بود طُرفی نیست. و پیداست که شیوه‌ی او را نمی‌پسندد. با کتاب نوشتن و موعظه کردن، آن خیالاتی را که او در سر داشت نمی‌شد عملی کرد. تعریف می‌کند که بعد از مباحثات مفصلی که با امیره ضرب داشته است، با مبلغ دیگری آشنا می‌شود و سپس «مؤمن» نامی با او بیعت می‌کند که نماینده‌ی عبدالملک عطّاش است. آخر سر، عبدالملک عطّاش که «داعی» عراق است به ری می‌آید و به او تکلیف می‌کند که به حضرت خلیفه سفر کند.^{۱۰}

حسن به قولی یک سال و نیم و به قولی سه سال در مصر بود و به قولی یک بار هم به محضر خلیفه راهش ندادند و به قولی یک بار پیش او رفت، اما مستنصر به هر حال از حال و احوال او «واقف و مطلع بود» و او را ستایش می‌کرد و معتقد بود که «کارهای عظیم بر دست او واقع و صادر خواهد شد.» در سالهایی که حسن به مصر رفت، خلافت فاطمی دچار بحران شده بود و دعوای جانشینی مستنصر داشت بالا می‌گرفت. در رقابت میان نزار و مستعلی، حسن جانب نزار را گرفت و با وزیر قدرتمند مستنصر – امیرالجیوش بدر جمالی – که حامی مستعلی بود، درگیری‌هایی داشت و کار به جایی کشید که حسن را به دستور بدر جمالی از مصر بیرون کردند. حسن دید برای عملی کردن نقشه‌های دور و درازی که داشت روی حمایت خلیفه نمی‌تواند حساب کند و این کمترین بهره‌ی او بود از این سفر. در سال ۴۷۲ به اصفهان برگشت که عبدالملک عطّاش آنجا بود و سالها بود که با دعوت عوام زمینه‌ی مساعدی برای قیام فراهم کرده بود. اما حسن اصفهان را نپسندید. اصفهان زیادی دم تیر بود. از اصفهان به یزد و کرمان سفر کرد، به اصفهان برگشت و از اصفهان به خوزستان رفت. یک سال در یزد و کرمان بوده است و سه ماه در خوزستان. به خاطر سابقه‌ی خرابی که در ری داشت و از ترس ابومسلم رازی – حاکم ری که داماد نظام‌الملک هم بود – از راه و بی‌راه و از حاشیه‌ی کویر خودش را به دامغان و گرگان رساند. سه سال و اندی هم آن طرف‌ها

می‌پلکید و هم به کار «دعوت» بود و هم در به در به دنبال یک مقر می‌گشت. داعیانی که به اطراف و اکناف فرستاده بود قلعه‌ی نیمه‌متروک و نیمه‌ویرانی را در حوالی قزوین نشان کردند. به یاری رفیقان جان بر کف، شبانه از قلمرو حاکم ری عبور کرد و تازه در ششم رجب سال ۴۸۳ بود که به پای قلعه‌ی الموت رسید. الموت قلعه‌ای بود «به غایت به استحکام» و کوتوالی داشت به نام مهدی علوی. حسن صباح براتی به مبلغ سه هزار دینار به مهدی علوی داد که آن را پیش «رئیس مظفر» ببرد که حاکم دامغان و گردکوه بود. مهدی علوی امید چندانی به نقد کردن آن براتی که از این مرد ناشناس گرفته بود نداشت. اما بعد از مدتی گذارش به دامغان افتاد و برات را عرضه کرد. رئیس مظفر «در حال، خط ببوسید و زر بداد.»^{۱۱}



ناصر سسی سال قبل از حسن رفته بود مصر. زمانی که او به مصر رسید، حکومت فاطمیان مصر در اوج اعتلا و شکوفایی بود. بعد از استقرار حکومت فاطمیان مصر در شمال آفریقا و شام و شاخ و شانه کشیدن این امپراتوری تازه نفس برای خلفای بنی عباس، ایرانیانی که از سیطره‌ی خلفای بنی عباس و حکومت‌های نیمه‌مستقلی که خطبه به نام آن خلفا می‌خواندند به تنگ آمده بودند، چشم امید به مصر بستند. اولین پیشروی‌های فاطمیان مصر به سمت شرق در زمان خلافت مُعِزِّ دین الله فاطمی پیش آمد و در سالهای خلافت مستنصر دامنه‌ی هرچه بیشتری پیدا کرد. وسوسه‌ی مصر سالها پیش از آن که ناصر سفر هفت‌ساله‌اش را شروع کند، وجود داشت. سرسپردگی به خاندان علی و طرفداری از نهضت‌هایی که در مقابله با خلفای اموی و عباسی پا گرفته بودند راهی بود که ما برای اعاده‌ی بخشی از استقلال از دست رفته‌ی بعد از هجوم اعراب در پیش گرفته بودیم. بعد از سقوط امویان که دستاورد یک قیام مردمی به رهبری ابومسلم خراسانی بود، تلاش‌های فراوان دیگری هم برای در هم شکستن قدرت مطلقه‌ی خلفای عباسی صورت گرفت که به فتح بغداد و کوتاه کردن دست خلفا در زمان آل بویه منجر شد. اما حمایت بی چون و چرای امرای غزنوی و سلجوقی از خلفای بغداد مشروعیّت و مقبولیّت هرچه بیشتری به آنها داد و فرصت‌هایی را که برای برچیدن بساط این مدّعیان رهبری جهان اسلام پیش آمده بود از میان برد. وقتی که ارسالن بسا سیری بغداد را تصرّف کرد و خطبه به نام مستنصر فاطمی خواند، این

طغرل سلجوقی بود که به نجات خلیفه شتافت، حکومت یکساله‌ی بساسیری را در هم شکست و خلیفه‌ی عباسی را دوباره بر مسند قدرت نشاند.



سفر ناصر با یک خواب شروع می‌شود. به او در خواب نهبی زده‌اند و او را به سوی قبله فراخوانده‌اند. محمد محمود همدانی هم، صد سال بعد، از آینه‌ای حرف می‌زند که در خواب به او دادند و کتاب عجایب‌نامه‌اش را می‌گوید همان «آینه» است که در خواب به او دادند، تا نمودی باشد از «جمله‌ی عجایب عالم»^{۱۲}. و شمس تبریزی هم، صد سال بعد از عجایب‌نامه، می‌گوید «به حضرت حق تضرع می‌کردم که مرا به اولیای خود اختلاط ده و مصحبت کن! به خواب دیدم که مرا گفتند که تو را با یک ولی همصحبت کنیم. گفتم کجاست آن ولی؟ شب دیگر، دیدم که گفتند در روم است. چون بعد چندین مدت بدیدم، گفتند که وقت نیست هنوز»^{۱۳}.

شمس هم به همان راهی می‌رود که ناصر رفته بود. از تبریز می‌رود به روم و شهر به شهر خودش را می‌رساند به ساحل دریای روم، اما از آنجا راه خودش را کج می‌کند و برمی‌گردد به حلب و از حلب به دمشق و از دمشق به بغداد و دوباره دمشق. شمس در روم به دنبال آن ولی می‌گشت، اما از روم گذشت و او را ندید. به قول خودش، «وقت» نیامده بود هنوز. سالها در دمشق ماندگار شد تا «وقت» فرا برسد و آن ولی را ببیند. گفته‌اند یکی دو بار در دمشق او را دید و گفته‌اند ندید تا وقتی که به روم برگشت و به قونیه درآمد.

ناصر راه دور و درازتری در پیش داشت. تا از مرو خودش را به تبریز برساند، شش ماهی طول کشید و تازه او به قصد کعبه از خانه آمده بود بیرون و در راه کعبه بود که سر از بیت‌المقدس و مصر درآورد. و تازه او پیش از آن خوابی که دیده بود، هیچ سودایی در سر نداشت و هیچ التماسی از حضرت حق نکرده بود. به قول خودش، در بی‌خبری بود. دبیری بوده است در دستگاه چغری بیگ سلجوقی به کار دیوانی مشغول که ناگهان خوابی می‌بیند و نهبی در خواب به او می‌زنند که «اگر بهوش باشی، بهتر!» و این بهوش‌باش کار همان آینه‌ای را می‌کند که به دست محمد محمود دادند.

در آینه‌ای که ناصر به دست ما می‌دهد، گزارش دقیقی از یک سفر دور و دراز هفت‌ساله به تصویر درآمده است — سفری که از فردای روزی که از شغل دیوانی استعفا داده است

شروع می‌شود. بیست و سوم شعبان چهارصد و سی و هفت هجری، از مرو راه می‌افتد به سمت سرخس. و از سرخس به نیشابور. از نیشابور تا قومس با خواجه موفّق همراه است. و این خواجه موفّق لابد همان خواجه موفّقی است که گفته‌اند استاد عمر خیّام بود و عمر خیّام با حسن صَبّاح و خواجه نظام‌الملک در مکتب این خواجه همدرس بوده‌اند. و همین خواجه موفّق بود که همین که سپاه طغرل به نیشابور رسید، ترتیبی داد تا شهر بدون مقاومت و بدون آن که هیچ تخریب و کُشتاری صورت بگیرد به تصرّف آنها درآید. در بَسْطام به زیارت مقبره‌ی شیخ بایزید بسطامی می‌رود. از دامغان و آبخوران و چاشت‌خواران، می‌رود به سمنان و اینجا مدّتی می‌ماند. به هر شهری که می‌رسد، سراغ بزرگان یا به قول خودش «اهل علم» را می‌گیرد — و این سنّت طلبگی که هر طالب علمی شهر به شهر و آبادی به آبادی به دنبال اهل علم و عالم‌تر از خودش بگردد تا از محضر او یک کسب فیضی ببرد، یک سنّت جاافتاده بود در زمانه‌ی او. در سمنان مردی را به او نشان می‌دهند به نام استاد علی نسایی. این استاد که از «ابوعلی سینا» نقل قول می‌کند و ادّعا می‌کند که شاگرد او بوده است، هم حساب و هندسه درس می‌دهد و هم طب، اما در بحث با راوی داستان ما کم می‌آورد و اعتراف می‌کند که در علم حساب فقط یک سواد مختصری دارد. از سمنان به ری و از دامنه‌ی دماوند هم عبور می‌کند تا برسد به قزوین و در حوالی قزوین به دهی می‌رسد به اسم خرزویل. تعریف می‌کند که برادرم رفت توی ده که چیزی بخرد، چون که توشه‌ی ما ته کشیده بود و چیزی نداشتیم. یک نفر می‌آید جلو و می‌گوید بقال منم. بفرما ببینم، چه می‌خواهی؟ راوی می‌گوید هر چیزی که داشته باشی! هیچ فرقی نمی‌کند! بقاله جواب می‌دهد «هیچ چیز ندارم.» بعد از این حکایت، راوی داستان به ما می‌گوید «بعد از آن، هر کجا کسی از این نوع سخن گفتی، گفتمی بقالِ خرزویل است.»

به اینجا که می‌رسیم و با این حکایت، تازه معلوم می‌شود که راوی یک همسفری هم دارد که برادر اوست و یک غلام هندو هم با آنهاست. تا اینجا‌ی ماجرا، هیچ زکری از این دو نفر در میان نیست. بعد از این اولین بار، چند بار دیگر هم اشاره‌ای به حضور برادرش می‌کند. اما از غلام هندو تا آخر متن دیگر خبری نیست.

راوی داستان ما قدم به قدم پیش می‌رود و ما را هم با خودش قدم به قدم پیش می‌برد. ما تا اینجا — و تا چندی بعد — هنوز هیچ تصوّری از آن مدینه‌ی فاضله‌ای که وعده‌اش را به خودش داده است نداریم، آن ولی را که به دنبالش می‌گردد هنوز نمی‌شناسیم و آن

قونیهای را که شاید در خواب دیده است نمی‌دانیم کجاست. اما از یک جاهایی از میان راه یک نشانه‌هایی به دست می‌دهد. در شمیران طارم، از ایمنی و عدلی حرف می‌زند که در ولایت طارم برقرار است و عینی‌ترین تجلی این «عدل و ایمنی» همین که هیچ‌کس کفشهایی را که نمازگزاران دم در مسجدها کنده‌اند بلند نمی‌کند، و از امیر این ولایت تجلیل می‌کند که «در ولایت او هیچ‌کس نتواند که از کسی چیزی بستاند.» و تا جایی که خبر داریم، این امیر امیری بوده است از سلسله‌ی معروف به جستانی‌ان که در آن سالها بر طارم و دیلمستان حکومت می‌کردند و تا پیش از تسلط طغرل بر آن خطه یک نیمچه استقلالی داشتند و خط سلجوقیان را نمی‌خواندند.^{۱۴}

در شمیران، با مردی از اهالی دربند مباحثاتی دارد و مناسبات دوستانه‌ای میان آن دو برقرار می‌شود. در تبریز با قطران شاعر دیدار می‌کند و قطران برای او شعر می‌خواند. می‌گوید «شعری نیک می‌گفت، اما زبان فارسی نیکو نمی‌دانست.» به آمد که می‌رسد، می‌گوید «من فراوان شهرها و قلعه‌ها دیدم در اطراف عالم، در بلاد عرب و عجم و هند و ترک، مثل شهر آمد هیچ جا ندیدم که بر روی زمین چنان باشد و نه نیز از کسی شنیدم که گفت چنان جایی دیگر دیده‌ام.» از هند رفتنش چیزی نمی‌دانیم. شاید پیش از خواب دیدنش و زمانی که در دم و دستگاه چغری بیگ بوده است، رفته باشد به هند. و شاید هم پیش از آن که چغری بیگ مرو و بلخ را بگیرد و زمانی که در حکومت مسعود غزنوی یک کاره‌ای بوده است. شاید هم «و هند» افزوده‌ی کاتبین نسخه‌ها باشد.

در قُرول، عربی شصت‌ساله می‌آید سراغ او که «قرآن به من آموزا» به مَعْرَثُ النُّعْمَان می‌رسد، از ابوالعلائی مَعْرَی حرف می‌زند که «نابینا بود. و رئیس شهر او بود. نعمتی بسیار داشت و بندگان و کارگران فراوان و خود همه‌ی شهر او را چون بندگان بودند. و او خود طریق زُهد پیش گرفته بود: گلیمی پوشیده و در خانه نشسته...» اما معلوم نمی‌کند که به دیدار او رفته است یا نه. در طبریّه، می‌خواهد برود به زیارتِ مقبره‌ی ابوهُرَیره، اما نمی‌رود - «که مردمان آنجا شیعت باشند و چون کسی آنجا به زیارت رُود، کودکان غوغا و غلبه به سر آن کس برند و زحمت دهند و سنگ اندازند.» به بیت‌المقدس که می‌رسد، می‌گوید «یک سال شمسی بود که از خانه بیرون آمده بودیم و مادام در سفر بوده که به هیچ جای مُقامی و آسایشی تمام نیافته بودیم.»

دو ماه و اندی در بیت‌المقدس است و توی این مدت به اندازه‌ی کافی فرصت دارد

تا آن‌چه را که به چشم می‌بیند روایت کند: شهری که «سِیم خانه‌ی خدای» است و «هر نمازی که آنجا گزارند، به بیست و پنج هزار نماز قبول افتد.» پیش از آن که توصیف دقیقی از مسجد جامع بیت‌المقدس به دست بدهد، می‌گوید می‌خواستیم «هیئت و وضع آن نیکو بدانم و ببینم» و «مساحت این مسجد بکنم.» همان کاری که به مجرد این که به تبریز رسیده بود و به آمد رسیده بود کرده بود. و در رَمَله نیز. به تبریز که می‌رسد، می‌گوید «طول و عرضش به گام پیمودم، هر یک هزار و چهارصد بود.» و به آمد که می‌رسد، می‌گوید «طول شهر به مساحت دو هزار گام باشد و عرض همچندین.» و در رَمَله می‌گوید «دور مسجد آنجا را سیصد گام اندر دویست گام مساحت است.» در مسجد آدینه‌ی رَمَله هم کتیبه‌ای دیده است که از زلزله‌ای خبر می‌دهد که سیزده سال قبل در آن حوالی به وقوع پیوسته است. و به بیت‌المقدس هم که می‌رسد، می‌گوید «مدّت‌ها در آن مسجد می‌گشتم و نظاره می‌کردم...» تا این که در ضلع شمالی مسجد که نزدیک قبه‌ی یعقوب است، چشمش به کتیبه‌ای می‌افتد که اندازه‌ها را آنجا نوشته‌اند: «طول این مسجد هفتصد و چهار آرش است و عرض چهارصد و پنجاه و پنج آرش، به کَرِ مَلِک.»

این مساحت کردن‌ها و این استناد کردن به کتیبه‌ها و توضیح دیگری که در میانه‌ی توصیفات مسجد بیت‌المقدس اضافه کرده است به روشنی نشان می‌دهد که به چه شیوه‌ای عمل می‌کرده: «این معنی در جامع بیت‌المقدس دیده بودم و تصویر کرده و همان‌جا بر روزنامه‌ای که داشتم تعلیق زده.»

این روزنامه‌ای که می‌گوید، در طول سفر، همه جا دم دستش بوده است: دفتر یادداشتی برای ثبت کردن ماجراهای هر روز و هرچه به چشم می‌دیده و به گوش می‌شنیده است. آن روایتی که بعد از برگشتنش از سفر نوشته است، همه برگرفته از همین دفترچه‌ای بوده است که می‌گوید.

در نیمه‌ی ذی‌القعدة‌ی سال چهارصد و سی و هشت، با کاروانی که از بیت‌المقدس به مکه می‌رود، به مکه می‌رود. کمیابی و عُسرت بوده است و لابد سفری سخت. اما شرح مبسوطی نمی‌دهد و به اختصار برگزار می‌کند. می‌گوید «شرح مکه و حج اینجا نکردم، تا به حج آخرین به شرح بگویم.»

پنجم محرّم سال چهارصد و سی و نُه برمی‌گردد به بیت‌المقدس و از آنجا می‌رود به عسقلان و از عسقلان به طینه و از طینه با کشتی می‌رود به تَیّیس.